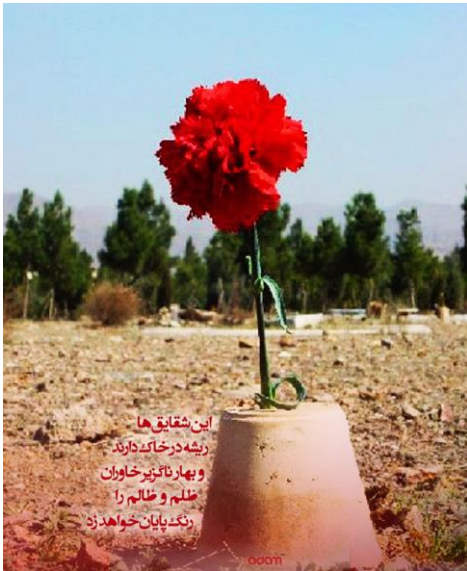


خالو ، شرچی ، شهرپور !



مقدمه:

این داستان، ادای احترام است
به همه بی‌نام‌هایی که در مرداد و شهرپور رفتند، بی‌صدا...
و به «خالو»‌هایی که هنوز دنبال صدا می‌گردند.

فصل اول

خالو ، شرچی ، شهرپور
دریا آرام بود.

نه موجی، نه بادی، فقط آبی بود و آبی‌تر.

خالو نشسته بود وسط دریا.

نه جالبوتی ، نه میدافی نه صیدی ، نه صیادی
صدایی...

فقط خالو بود و دلش که انگار با موج، نفس می‌کشید.

آسمان صاف بود، بی‌ابر، بی‌کبوتر، بی‌دورنما.

اما خالو می‌دانست پشت این آرامش، همیشه چیزی در راه است.
چیزی مثل "مرداد"

مثل کودتا

مثل خون...

مثل شهرپور

او قایق را بی‌هدف هدایت نمی‌کرد.

به دنبال رد صدایی بود که دهه‌ها پیش، در همین آب‌ها گم شد.

صدای کسانی که دیگر بازنگشتند،

نه قبر داشتند

نه سنگ

اما در دریا، بی‌مرز، پا گذاشتند، از

شاپور ، جمشید تا محمدرضا

مهدی تا ابراهیم

مینا تا مریم

داریوش تا محمد

نسترن تا مهرنوش

از حمید تا ماشاءالله

آذر نوش تا مستانه
از حسین تا تمام نام‌هایی که در موج حل شدند.
جاودانه شدند، نام شدند و شهرپور را رنگ خون کردند.
و از دور صدای شروه‌ای آمد.
نه زاغونبود، نه خنده‌دار هم نبود.
نه برای عزا، نه برای طرب
شروه‌ای از جنسی دیگر
که چیزی در خودش داشت که شروه زاغو نداشت
اما طعم شیرین شروه ننه را داشت
آن شروه‌ای که از ته دل می‌خواند.
و دمام حسن
با اشک‌هایش
با کوبیدنش
مرزها را از هم می‌گسست
باد هنوز نیامده بود.
خالو دمام را توی خیال خود شنید.
صدا از دور می‌آمد...
اما نه از مراسم، نه از مسجد، نه از زنجیر...
از دل موج.
حسن دمام را روی زانویش گذاشته بود
نه برای مراسم،
برای وداع.
ننه نشسته بود دم در خانه‌اش
با دست‌های چروکیده، با چشم‌هایی که ماهی را از موج تشخیص می‌داد
و فقط یک جمله گفت:
«شهرپور که می‌آد، دریا خودش رو عقب می‌کشه...»
خالو سکوت کرد.
او این عقب‌نشینی را دیده بود.
بارها.
وقتی یکی می‌رفت
و دیگر بر نمی‌گشت
فقط موجی می‌ماند و شروه‌ای نیمه‌کاره!
ننه هنوز همان‌جا نشسته بود.

حسن دمام را کوبید
اما نه با قدرت
با اشک.

مردم جمع شدند
نه برای مراسم
برای سکوت.
شروه خوان نیامد.

اما یکی از بچه‌ها از ته کوچه گفت:
«مگه قرار نبود حسین بخونه؟»

همه برگشتند
ننه لبخند زد
نه از خوشی
از شناخت.
گفت:

«حسین امروز نمی‌خونه...»

حسین امروز خود شروه‌ست...»
همه ساکت شدند

و فقط صدای دریا بود
که آرام آرام، به احترام، موج می‌زد...
خالو قایق را از لنگر رها کرد.

نه با پارو
نه با موتور
فقط با خیال.

قایق جلو می‌رفت
در دل مه
در دل سکوت

و ماهی سیاهی سر از آب بیرون آورد
چشمانش برق می‌زد

کوچک بود، اما انگار جهان را دیده بود: گفت
«ما این‌جا همیشه یزله داریم، خالو!

با همین یزله‌ها زنده‌ایم!

با همین شروه‌هایی که شماها یاد بردین...»
خالو آهی کشید

دست در آب زد
نمک را مزه کرد و گفت:
«شما زیر آب، زنده‌ترید از ما روی خشکی...
یاد حسین که افتاد،
خالو زیر لب گفت:
«حسین... هنوزم صدات با موج میاد...»
و از دور، شروه‌ای بلند شد.
اما نه از گلوی کسی،
از دل موج.
از اونجایی که دیگه ماهی‌ها هم سکوت نمی‌کردن.
خالو گفت: «سی کو...»
ما زنده بر آنیم که آرام نگیریم!
خالو نگاه به موج کرد.
صدای دیگری آمد
مو اگر از سر بریده می‌ترسیدم،
که در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدم.»
ماهی سیاهی بیرون آمد،
و گفت:
«مو اینجا جمع قدرتمندی دارم، خالو!
ما با هم، تور ماهی‌گیر پاره می‌کنیم!
ما با یزله زنده‌ایم...
ما با هم، آزاد شدیم، نه غرق...»
خالو لبخند زد. نه از شادی،
از فهمیدن، گفت:
«یعنی اونایی که رفتن،
بر نمی‌گردن با صدا،
بر می‌گردن با موج...
تو دل ماهی‌ها، تو رقص شروه، تو اشک ننه، تو شرچی

فصل دوم



شب بود.

نه اون شبی که ماه بالا باشه و ستاره‌ها لبخند بززن، نه!

شبی از جنس قیر، از جنس سکوت،

از جنس تکان خوردن برگ بدون تیفون!

شبی که فقط دل آدم خبر داره،

که قراره یه چیزی رو از دست بده،

یا شاید دوباره پیدا کنه.

خالو نشسته بود تو قایق،

تنها،

با چراغ‌قوه‌ای که گه‌گاهی سوسو می‌زد،

و دلش از خاطره سنگین‌تر بود.

قایق آروم می‌رفت. نه با باد!

نه با موتور، با نفس خالو!

خالو یادش بود که این‌جا، همین‌جا،

حمید بودش و خنده‌اش!

یه‌بار حمید خندید و گفت:

«مو آگه یه روز گم شوم، بدون، خندم رفته ته دریا...»

یادش بود محمدمو، تو همون نقطه،

با کف دست زد به آب و گفت:

«خالو، آب بوشهر یه‌جور دیگه‌س، نمک داره و هم دل‌داره...»

و ابراهیم،

قبل از اینکه موج بیره‌ش،

با صدای نیم‌خفته‌ای رو به افق گفت:

«خالو، به معشوقم بگو که من هنوز عاشقم، حتی آگه صدام برنگشت.»

شعری که برات سرودم تو دست دشمنام افتاد، اما موج‌ها حالا انرا شروه کردند.

و همان‌جا بود که صدایی از دل موج برخاست،

صدایی که به زبان آشنا بود،

به صدای حسین،

با همان لحن نرم ولی بُرنده

– سی‌کو!

مو اگر از سر بریده می‌ترسیدم،

در مجلس عاشقان نمی رقصیدم!
خالو تکان خورد.
نه از ترس، از احترام!
دست برد به آب،
کفی از آن شور همیشه را برداشت،
به دهان گذاشت،
مزه مزه کرد.
نمک نشست به جانش،
و گفت با خودش، با موج،
با دریا، دریا.....
تو دیگه حسینو! هم زیر آب یزله می گیری؟
یعنی شروه هم برا خودش شروه می خونه؟
در همان لحظه،
ماهی کوچکی، سیاه،
سر از آب بیرون آورد.
چشمان براق،
اندامی نازک،
ولی نگاهی که انگار تمام اقیانوس در دلش موج می زد.
نفس زنان گفت:
ما این جا جمع قدرتمندی هستیم،
با هم تور ماهیگیر پاره می کنیم! نه برای بازی!
برای آزادی. اینجا،
زیر این دریا،
همیشه یزله داریم...
ما با همین یزله ها زنده ایم، خالو!
با همین شروه ها که شما فراموشش کردین...
خالو لبخند زد.
نه از شادی، از درک شادی!
و گفت:
یعنی اونایی که رفتن،
هنوز زنده،
ولی جور دیگه ای...
تو دل ماهی ها،

تو رقص موج،
تو شروه‌هایی که هیچ‌وقت نوشته نشدن...
اما هر شهریور،
می‌رسن لب ساحل،
لباس نم بیوشن،
بوسه بر خاک ننه بززن،
و برگردن...
قایق رسید وسط دریا.
نه خشکی دیده می‌شد،
نه لنجی، نه فانوسی!!
فقط صدا بود.
نه صدای دریا، نه صدای باد!!
یه صدای خفه،
مثل صدای کسی که داره از ته چاه آواز می‌خونه.
خالو سینه صاف کرد.
سرشو بلند کرد.
با همون لهجه‌ی بوشهری، همون لحن پیر، گفت:
— حسین؟ تووی؟!
موج آروم بالا اومد.
نه جوابی، فقط یه کفش!!
کفش کهنه‌ای که بند نداشت.
خالو کفش رو برداشت.
بوسید.
گذاشتش کنار چادر خاکی ننه.
و گفت:
— این یه نشونه‌ست.
یعنی که هنوز شروه ادامه داره،
یعنی که هنوز یه چیزی مونده که باید برگرده،
قایق برگشت.
آروم، بی‌صدا، اما خالو!
دیگه اون خالوی قبل نبود.
چشماتش دیگه دنبال موج نمی‌گشت،
چون فهمیده بود:

اونایی که شروه شدن،
بر نمی‌گردن با صدا،
بر می‌گردن با موج.
ننه نشسته بود لب ساحل.
نه برای صید،
نه برای تماشا، برای شنیدن،
چشم به موج دوخته بود،
گوش به باد،
دل به دمام تن به شرجی!
دمام حسن که حالا دیگر نبود،
اما صدایش، هر شهریور،
با موج می‌آمد.
ننه زیر لب گفت:
«شروه امروز بی‌کلامه...»
شروه امروز با موج می‌خونه...»
و همان لحظه،
بچه‌ای از میان جمع بیرون آمد.
دختری با موهای شانهدزده،
پسری با چشمانی مثل دریا.
هر دو دمام کوچکی به بغل داشتند،
یکی دست راست،
یکی دست چپ.
ننه لبخند زد. نه از شادی!
از شناخت.
زیر لب گفت: اینا!!
این بچه‌های مینان...»
و همه ساکت شدند.
ننه ادامه داد:
«مینا و شوهرش، اون سال...»
شهریور که تیفونی از خشکی اومد، رفتن.....
اما این دوتا،
دمام مادر و پدرشونو گرفتن،
نه برای ناله،

برای جواب دادن به موج...»
و همان لحظه،
دمام کوبیده شد،
نه با قدرت، با دل!!!
و موجی بلند شد،
و ماهی‌ها سر از آب بیرون آوردند، سلام دادند،
و گفتند:
«ما از طرف ماهی‌های آزاد،
خبر آوردیم...»
ننه اشک ریخت،
اما لبخند زد
و زیر لب گفت:
«حالا، کسی هست که برای ننه حسین دمام بزنه...»
دمامی که صدای زنده‌ها رو می‌کوبه،
نه مرگ رو...»
خالو، تنهایی، دوباره راهی دریا شده بود.
این‌بار نه دنبال ماهی،
نه دنبال صید،
دنبال نشونه.
تو دلش حس می‌کرد،
یکی از اونایی که شروه شد،
یه نشونه گذاشته،
یه چیزی که فقط یه خالو می‌تونه بخونه...
قایق لای مه نرم سحر،
بی‌صدا، بی‌باد، رفت.
خالو زیر لب زمزمه می‌کرد:
«رفیق، صدا تو کجا گم کردی؟»
ننه هنوز چشمش به موج برنگشته‌ست...»
و ناگهان، روی آب، کفش دیگری دید!!
کفشی کهنه،
با بند پاره،
همون که یه‌بار پای حسین بود
خالو کفش رو برداشت،

بوسید،

بویید،

و توی قایق گذاشت.

همون لحظه،

یه پرنده‌ی دریایی، اومد

نشست رو لبه‌ی قایق.

یه چیزی تو منقارش داشت.

تکه‌ای کاغذ خیس.

خالو آروم گرفتش،

بازش کرد.

روی کاغذ، با دست‌خطی که انگار با اشک نوشته شده بود، فقط یه جمله بود:

«ما هنوز در راه‌ایم،

نه برای بازگشت،

برای ادامه...»

خالو بغض کرد،

اما نگذاشت اشکش بریزه.

فقط گفت: تو شهریور، شرحی

آدم بر نمی‌گرده برای خودش،

برمی‌گرده برای شروه...»

قایق برگشت. اما این بار،

نه برای خالو،

برای ننه،

برای بچه‌های مینا،

برای اونایی که دمام دستشونه

و هنوز صدای موج رو باور دارن...

ساحل خلوت بود.

نه کسی دمام می‌زد،

نه صدایی می‌اومد،

اما همه چیز،

آماده‌ی شروه بود.

ننه باچادر خاکی اش نشسته بود.

چشم به دریا،

دل به صدایی که نمی‌اومد،

اما حس می‌شد.

بچه‌های مینا،

دمام به دوش،

آروم قدم می‌زدند،

و هر بار که موج به ساحل می‌رسید،
احترام می‌داشتند،

می‌ایستادند، می‌کوبیدند

دمام نمی‌گفت «عزا»

دمام می‌گفت «آزادی».

ننه بلند گفت:

«شهریور که میاد،

یه جوری میاد که آدم حس می‌کنه صدا داره،

اما از ته دریاست...»

شرجی اش حس می‌شه!

و از همون دور،

قایق خالو دیده شد.

کوچیک، خسته،

اما پابرجا. تو قایق،

یه چفیه خاکی بود،

یه دمام بسته‌شده با طناب،

و یه کفش کهنه.

مردم جمع شدند.

نه برای مراسم،

برای یادآوری.

خالو بلند شد،

دمام رو برداشت،

اما نکوبید.

فقط گفت:

«شروه ادامه داره...»

هر شهریور،

با صدایی که از دل موج برمی‌گرده،

نه از گلوی آدم...»

ننه به بچه‌های مینا نگاه کرد،

لبخند زد و گفت:

«اینجا، صدا رو از پدر و مادرشون گرفتن،

ولی بلندترش می‌کنن...»

تو بوشهر،

هیچ صدایی گم نمی‌شه،

فقط شروه می‌شه...»

و موج،

دوباره بوسه زد به خاک و برگشت.

فصل سوم



ننه به بچه‌های مینا نگاه کرد،
لبخند زد و گفت:
«اینا، صدا رو از پدر و مادرشون گرفتن،
ولی بلندترش می‌کنن...
تو بوشهر،
هیچ صدایی گم نمی‌شه،
فقط شروه می‌شه...»
و موج،
دوباره بوسه زد به خاک،
و برگشت.
نیمه‌شب بود.
ماه نیامده بود، اما ستاره‌های ساکت، لای ابر، پلک می‌زد.
خالو، با دمام بسته‌شده به چادر ننه، نشسته بود کنار ساحل.
نفس‌هایش با موج می‌رفت، برمی‌گشت.
اما این بار،
صداهای آشنا، یکی‌یکی برگشتند... اول
صدای حسین آمد، نه با فریاد،
با همون لحن بُرنده و نرمش:
«سی‌کو...»
مو اگر از سر بریده می‌ترسیدم،
در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدم...»
خالو اشک ریخت.
اما اشک نبود، شعله بود.
دلش داغ شد،
و دمام را کوبید.
دوم،
صدای خنده‌ی حمید پیچید...
همان خنده‌ای که سال‌ها بود زیر نمک دریا دفن شده بود.
صدایی که می‌گفت:
«مو رفتم، ولی خندم مونده رو آب، خالو...»
هر وقت موج لبخند زد، بدون مو اونجام.»
خالو سر بلند کرد،
دید موج، واقعاً می‌خنده...
لبخند حمید، روی تن دریاست.
سوم،
مهربانی محمدو برگشت.

با آن موتور پیرش،
که در تمام کوچه‌های بوشهر صدای خنده‌اش پیچیده بود.
صدایی که به ننه می‌گفت:
«ننه، آگه بچه‌هات برنگشتن،
دمامو بده به دست موج، خودش خبر میاره...»
خالو دمامو به موج داد،
و موج، اون‌طرف،
دمامو گذاشت تو بغل نوه‌های مینا...
چهارم،
صدای معشوقه‌ی ابراهیم آمد.
نه با زبان،
با باد، با اشک، با شروه...
که زیر لب می‌گفت:
«ابراهیم... تو هنوز عاشقی...
هر وقت شروهات خونده می‌شه،
مو دست می‌برم تو دریا،
دستتو حس می‌کنم...»
خالو گریه نکرد،
چون فهمید عشق، مثل موج، مرگ نداره...
فقط شکل عوض می‌کنه.
پنجم،
مریم...
همونی که ایستاده بود،
زخم‌خورده،
ولی تن نداده بود.
زنی که تو بازجویی نترسید،
تو تنهایی کم نیاورد،
و وقتی همه تسلیم شدن،
او هنوز شروه می‌خوند.
صدای مریم،
نه از دریا،
بلکه از صدای دمام دختری آمد
که روبه‌روی دریا ایستاده بود و گفت:
«ما هنوز زنده‌ایم...»
با صدای خودمون...»
و آخر،
مینا.

نه با صدا،
با حضور.
جاودانه،
در دست‌های بچه‌هاش،
در موجی که از دریا به چادر ننه می‌خورد.
در لبخندی که ننه زد وقتی گفت:
«مینا نمرد،
مینا شروه شد،
و شروه، تو شهریور،
نه مرگ، که تولده...»
خالو بلند شد.
روی ماسه‌ها ایستاد.
رو به موج، رو به ماهی‌ها، رو به خاطره‌ها.
و گفت:
«از مرداد خونین،
تا شهریور بی‌قبر،
ما هنوز زنده‌ایم...
با شروه،
با دمام،
با اسم‌هایی که اقیانوس فراموش نمی‌کنه.
و هر سال، شهریور که بیاد،
ما هم می‌آییم،
نه برای رفتن،
برای یادآوری...»
و شروه‌ای آرام،
از دل خالو،
رفت تو موج...
نه پایان بود،
نه شروع...
فقط ادامه‌ی شروه‌ای بی‌قبر،
که جهان رو بیدار می‌کنه.

ناصر کمالی
۷ آگوست ۲۰۲۵

از مجموعه داستان‌های روایت نشده